



2449

2830

1915553

CALL No. { سن ۳۳ ک ACC. No. 4943

AUTHOR سیدی شہزادی

TITLE گلستان

---

1915553

سن ۳۳ ک

4943

سیدی شہزادی

گلستان

Date	No.	Date	No.



**MAULANA AZAD LIBRARY**  
**ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

**RULES:—**

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.



Hamid Husain

Class

at

Chandni

Chandni

---

PERSIAN MATRICULATION

RAPID READING.

---





41 - 91

191 - 108

Q. - 5. - 11.11.11  
191 - 108

CHECKED 1996-97

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE6923

# گلستان

ف ۱۹۱۵۵۳  
ش ۳۳۳  
۶۹۱۳

۲۰۰۲

بسم الله الرحمن الرحيم  
حامداً ومصلیاً



## باب اول در سیرت پادشاهان احکایت

پادشاه را شنیدم که بکشتن اسیر اشارت کرد و بچاره در سخت  
نمودی ملک را دشنام داد و ن گرفت و نقطه گفتن که گفته اند که دست  
از جهان بشوید هر چه در دل دارد بگوید و بپیت  
وقت ضرورت چو تماند گریز دست بگیر و شمشیر تیز  
ملک پرسید که چه میگوید بگوید از وزیر اسے نیک محضر گفت اسے  
خداوند میگوید و الکافین العیظ والعا فین عن الناس ملک را رحمت آمد و  
از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که خدا بود و گفت ابناسے جلس ما را  
و شاید در حضرت پادشاهان جز برای اسے سخن گفتن این ملک را دشنام داد

و ناسر گفت ملک روسے ازین سخن در ہنم شید و گفت آن دروغ  
کہ روسے گفت پسندیدہ تر آمد مرا ازین راست کہ تو گفتی کہ روسے آن  
در مصلحتے بود و بناسے این بر خبت و خیالتے و خرد مندان گفتہ اند  
دروغ مصلحت آمیز بہ از راستے فتنہ انگیز۔

شعر

ہر کہ شاہ آن کند کہ او گوید جیت باشد کہ جز نکو گوید  
لطیفہ۔ بر طاق ایوان فریدون نوشتہ بودہ۔

شعر

جہان ای برادر نہاند کیس دل اندر جہان آفرین بند بوس  
مکن تکیہ بر ملک دنیا و پشت کہ بسیار کس چہ تو پرورد و کشت  
چو آہنگ نقر کنہ جان پاک چہ تخت مردن چہ بر روی خاک  
۲۔ حکایت۔ یکے از ملوک خراسان سلطان محمود بکتلیکین را بخواب دید کہ  
جملہ وجود او ریختہ بود و خاک شدہ گر چہ شامش کہ سچمان در چہنجانہ ہمیکہ دید و نظر  
میکرد سائر حکما از تاویل آن فروماند مگر در ویشے کہ سچا آور و گفت  
ہنوز نگران ست کہ ملکش باد گرانست۔

قطعہ

بیس نامور بیز زمین دفن کردہ اند کہ ہیش بہی زمین نہ نشان نہاند

بیت

آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک  
خاکش چنان بخور و کزواستخوان نماند  
زنده است نام فرخ نوشیروان بعد از  
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند  
خیر کن ای فلان غنیمت شمار عمر  
زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند  
هم حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر بر او رانش بلند  
خوب و سوار باره پدر بکر است و استخار در روی نظر همیکرد و سپهر بکر است  
و استیصار دریافت کرد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند  
نه هر چه بقامت بهتر بقیمت بهتر

قطعه

آن شنیدی که لاشه را  
گفت باره بلبه فریه  
اسپ تازی اگر ضعیف بود  
همچنان از طویله سریه  
پدر بخندید و ارکان دولت به پسندیدند و برادران بجان برنجیدند

قطعه

تا مرد سخن نگفت باشد  
عمیب و هنرش نهفت باشد  
هر بدیشه گمان میر که خلیست  
باشد که پلنگ خفته باشد  
شنیدم که ملک را دران قریب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر  
دو طرف روی در هم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسی که بمیدان آمد  
آن سپهر بود و گفت

شاید  
بدت

## قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من      آن نهم کاند میان خاک خون بینی سر  
 کانه جنگ آرد خون خویش بازی میکند      روز میدان و تکه گریز و خون اشک  
 این گفت و بر سپاه دشمن زد و تنه چند مردان کار را بجست چون  
 پیش پدر آمد زمین خدمت به سید و گفت -

## قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود      تا درستی به سر نه پنداری  
 اسپالانغ میان بکار آید      روز میدان نه گا و پرواری  
 آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتی آهنگ گریز کردند  
 پس نعره زد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان بپوشید سواران را  
 بگفتن او تهور زیاده گشت و یکی بار حمله کردند شنیدم که همدران روز بر دشمن  
 نطفه یافتند پدر سر و چشمش به سید و در کنار گرفت و هر روز نظر پیش کرد تا  
 ولی عهد خویش کرد و پدر و اوان حسد بر دند و زهر در طعامش کردند خواهش از  
 غرقه بدید و در یکم برهم زد و پس بفرست یافت دست از طعام باز کشید و گفت محاسن  
 که هنرمندان بپیرند و بی هنران چای ایشان گیرند -

## شعر

کس نیاید بر سر پایم      و رها از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بپا سب و او  
پس هر یک را از اطراف بلاد حصه مرعی بیلن کرد و تا فتنه فرو نشست و  
نزاع برخاست که ده درویش در گلیه بچینند و دو بادشاه و اقلیمی بکنند  
قطعه

نیم ناله گر خور و مردند / بدل درویشان کنیدی و گر  
هفت قلم ار بگیس و بادشاه / همچنان دریتد قلمی و گر  
هم حکایت طائفه و روان عرب بر کوب نشسته بودند و فدا کاروان  
بسته و رعیت بلدان از کاندایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بیکر آنکه مادی  
منیع از فتنه کوبه گرفته بودند و ملجا و ما و اے خود کرده مدبران مالک آن طرف  
دروغ مضرت ایشان مشا و رعت کردند که اگر این طائفه هم برین لشق روزگار  
ماومت نمایند مقاومت قلع گردد -

ملفوظ

در خسته که اکنون گرفتار است / به نیروی شغف بر آید ز حال  
و گر همچنان روزگار است / بگرد و نش از بیج برنگی  
سر چشمه شاگرد گشتن بمیسل / چه پشند شاید گشتن پیریل  
سخن برین مقرر شد که یکبار بمجلس ایشان برگاشتند و فرصت نگاه  
بشدند تا وقتیکه بر سر قوس مانده بودند و مقام خالی مانده تنه چند مردان واقعه دید

ز ملک قلمی

بیل

و جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جیل پنهان شدند شبانگاہی که دروان  
باز آمدند سفر کرده و عارت آورده سلاح از تن بکشتادند و رخت غنیمت بپوشیدند  
نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت آورد خواب بود و چون آنکس پاسبانی از شب بگذشت  
شعر

قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دوان ماهی شد  
مردان دلاور از کین گاه بدرختند و دست یگان یگان بر کف بستند  
باید اوان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقاً در انبیا جوانی بود که  
میوه عنقوان شبانش نور سیده و سبزه گلستان عذارش نو میدید یکی از وزیران  
پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این  
پسر همچنان از باغ زندگانی بر نخورده است و از لیجان جوانی متع نیافته و قیام بکرم  
و اخلاق خداوندی است که بختیدن خون او بر بنده منت نهند ملک  
روی این سخن در هم آورد و موافق را بے بلندش بنیاد و گفت

فرد

پرتو نیکان نگیرد و هر که دنیاوش بدست تربیت ناهل را چون گروگان برگنبد است  
نسل و دنیا و اینان منقطع گردون اولی ترست که آتش کشتن و اخگر گذشتن  
و انقی کشتن و بچراش نگاهداشتن کار خردمندان نیست

قطعه

ابرگر آب زندگے بارو ہرگز از شلخ بید بر خوری  
 بامبر و مایر و زگار بسر کرنے پور یا شکر خورے  
 وزیر این سخن بشنید و طوعاً و کرہاً پندید و بر حسن رائے ملک آفرینان  
 و گفت انچه خداوند واسم ملکہ فرمود عین پابست مسایب چون اگر صحبت آن بدان  
 تربیت یافتی طہیت ایشان بگفتی و سیکے از ایشان شدی اماندہ امیدوار  
 کہ بصحبت صالحان تربیت پذیر و خوش فرومندان گیر و کہ منور طفل است بعشرت  
 و سیرت بخنی و عناد آن قوم و رنما و او ممکن نشدہ  
 قطعہ

پسر نوح با بدان نشست خاندان نبوتش گمشد  
 سگ اصحاب کہف روزی چند پے نیکان گرفت مردم شد  
 این بگفت و طائفہ از ندماے ملک باو شفاعت یار شدند ملک از  
 سرخون او در گذشت و گفت بنشینم اگر چہ مصلحت ندیدم

رباعی

دانی کہ چہ گفت زال یا رستم گرد و دشمن نتوان حقیر و بیچارہ شرد  
 دیدیم بسے کہ آب سر چشمہ خرو چون پیشتر آمد شتر و بار برورد  
 فی الجملہ سپر بتماز و نعمت بر آوردند و استاد او بپ را بتر بہیت او نصب کردند  
 تاحسن خطاب و رجوع او بپ و او اب حدیث ملکوش در آموختند و در نظر حکمان رسید

پیر و زور



آمد باره وزیر از شمال و در حضرت سلطان شمه گیفت که تربیت عاقلان  
انتر کرده است و جل قیدیم از صلیت او بد رفته ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت

بیت

عاقبت اگرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود  
سایه و دیرین براند طائفه از باطن محلت و روپ و مستند و عقد مراقبت  
تا بوقت فرصت وزیر و پسرش را بکشت و نهمت بقیاس برداشت و در غار  
وزدان بجای پذیرفت و عاصی شد ملک دست تشر بدندان گرفت و گفت

مواقفت

قطعه

شمشیر نیک زاهن بد چون کند کس ناکس تیر بیت نشود ای حکیم کس  
باران که در لطافت طبعش خلافت در بارغ لاله روید و در شوره بوم تر

قطعه

زمین شور سبیل بر نیار و در و تخم عمل ضایع گردان  
نگو نه بابدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکردان  
هنگامیت سهرنگ زاده را دیدم بر در سرای غلش که عقل و کیاست  
و فهم و فراست زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در تاصیه او پیدا

فرو

بالای سرش ز شمشیر  
مے تافت ستاره بلند

فی الحکمه مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت معنی داشت خردمندان  
گفته اند تو انگر ببدل است نه مال و بزرگ عقل است نه مال انبای خیل و  
بر منصب او صد پروند و بخیالی متهم کردند و در کشتن اوستی بیفایده نمودند

ع دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصم ایشان در حق تو چیست گفت و سیاه بود  
خداوندی دام ملکه بگنان را راضی کردم مگر خود آن که راضی نمیشوند الا بزوال  
نعمت من و دولت اقبال خداوندی باقی باد قطعه

تو اتم اینکه نیازم اندرون کس  
حضور آنچه هم کوز خود برنج درست  
بمیر تابه ای حسود کین بخشیت  
که از شقت او جز بزرگ توان است

قطعه

شورشختان بآرزو خواهند  
مقبلان را زوال نعمت و جاه  
گر نه بیند برور شپره چشم  
چشمه آفتاب را چه گناه  
راست خواهی هزار چشم چنان  
کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکم را از ملوک عجم حکایت کنند که دوست نظام اول بر مال رعیت راز  
کرده بود و جو روایت آغاز تا بجای که خلق از مکارند ظلمش بجهان برفتند و  
از کربت جویش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد از قلع و ایلایت نقصان  
پذیرفت و خزینة همتی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند

## قطع

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد      گو در ایام سلامت بخواه روی کوش  
 بنده حلقه بگوش از نواز سبزه برود      لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش  
 باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک عهد  
 فریدون وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و شتم  
 نداشت چگونه ملک بر او مقرر شد گفتا چنانکه شنبی خلقی بر تو تبصیب گرد آمد  
 و تقویت گردید پادشاهی یافت گفت اے ملک چون گرد آمدن خلقی خوب  
 پادشاهیست تو خلق را بر اے چه پریشان میکنی مگر پادشاهی کردن نداری

## فرد

همان به که لشکر بجان پرورے      که سلطان بکش کند سرورے  
 ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد گفت پادشاه  
 را کرم باید تا بدو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش آئین نشینند و تر این هر دو نیست

## مثنوی

نکند جو پیشه سلطانے      که نیاید ز گرگ چوپانے  
 پادشاهے که طرح ظلم فلکند      پاسے دیوار ملک خویش بکند  
 ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روے از سخنش برهم کشید  
 بزندان فرستاد و بے بر نیامد که بنی عمان سلطان بمنار غمت برخاستند و بمقامت

لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومیکه از دست قطاوال بن بجان رسیده بودند  
دو پریشان شده برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت  
ببر آلمان مقرر شد

قطعه

پادشاهی کور واداردستم بر زیر دست دوستدارش روز سختی دشمن زور آورد  
بارعیت صلح کن و جنگ خصم این نشین زانکه شاهنشاه عادل راجعیت لشکر

شعر

غم زیر دستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار  
حکایت - پادشاه با غلامی عجب در کشتی نشسته بود و غلام دیگر در پیار  
ندیده بود و محنت کشتی نیاز زوده گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد و ملک را  
عیش از منقش بود که طبع نازک تحمل امثال این صورت نمیداد چاره ندانستند حکمی  
در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرماندهی من اورا بطریق خاموش گردانم گفت  
غایت لطف و کرم باشد بفرموده تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خور و از آن پس  
مولیش گرفتند و پیش کشتی آوردند و بدو دست و سرکان کشتی آویختند چون برآمد بگوشت  
بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت از اول  
غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی ندانسته و همچنین قدر عافیت کسی  
واند که بمصیبت گرفتار آید

حکایت - سیکه از ملوک عجم به بخور بود و در حالت پیری و امید زندگانی

قطع کرده که سوارے از در و رآید و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند  
 بکشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بکلی مطیع فرمان شدند ملک  
 نفسی سرور آورد و گفت این مشرور مرا نیست و دشمنانم راست یعنی وارتان ملک  
 قطعه

دربین امید بپرشد و ریخ عمر عزیز که آنچه در دلم است از درم فرزند آید  
 امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه امید نیست که عمر گذشته باز آید  
 قطعه

کوس رحلت بکوفت دست ایل اے دو چشم و دوا ع سر بکنید  
 اے کف دست و ساعد و بازو همه تو دریغ یک دگر بکنید  
 بر من اوفتاده دشمن کام آخر اے دوستان گذر بکنید  
 روزگارم بشد بنا دانه من نکر دم شام ز بکنید  
 حکایت هر مرزا گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدے که بیند  
 فرمودی گفت گناهے معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من و درمل  
 ایشان بیکر نیست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسم که از بیمم گزند  
 خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کارستم که گفته اند  
 قطعه

از ان که تو ترسد ترس اے حکیم و گریه بچو صد برآ بر جنگ

از ان مار برپاے راسے زند که ترسد سرش را بکوبد بنگ  
 نه بینے که چون گریه عاجز شود بر آرد بچکال چشم پلنگ  
 ۱۱ حکایت یکے از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت هستی کردی  
 و لشکر بختی داشتی لاجرم دشمنه صعب روی نمود همه پشت دادند  
 ششوف

چو دارند گنج از سپاس پیونج در بیخ آیدش دست برون تبرنج  
 چه مردے کند و صفت کارزار که و تنش تنی باشد و کارزار  
 یکے را از آنان که خدر کردند بامن دوستی بود ملاست کردم و غم  
 دوست و بے سپاس و سفلہ و ناحق شناس که باندک تغییر حال از مخدوم  
 قدیم برگرد و دحق نعمت سالها در نور و گفت اگر بکرم معذور داری شاید که آسم  
 بے جو بود و نذریم بگر و سلطان که بزر با سپاهی خیلی کند با او سپهر و اخروی توان کرد  
 سرو

ز ربه مرد سپاهی را تا سر نهید و گرش ز رند ہے سر نهید در عالم  
 ۱۲ حکایت یکے از وزرا معزول شد بجلقه در و ایشان و آمد و برکت صحبت  
 ایشان در وے سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر  
 با او دل خوش کرد و عمل فرمود و قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی ملک  
 گفت هر آینه ما را خرومندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت

نشان خردمندگانی آنست که بچنین کارها تن درند بهد - **فرد**

هائے برهم مرغان از آن شرف دارد که استخوان خرد و طایرے نپا زارد  
۱۳ - حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت  
تا فضل صیدش میخورم و از شر و دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش  
اکنون که بطل حمایتش درآمدی و بشکر نعمش اعتراف کردی چرا نزد بختیر نیایی  
تا بجلقه خاصانیت در آرد و از بندگان خلعت شمارد گفت از بلبلش و

بچنان این نیستیم **فرد**  
اگر صد سال گبر آتش نروزد اگر یکدم در وافتد بسوزد  
افتد که ندیم حضرت سلطان زرباید و باشد که سر برود و حکما گفته اند  
از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بودن که وقتی بسلا می برنجند و دیگر قوت  
بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمان است و عیب حکیمان  
**فرد**

تو بر سر قدر خویش تن باش و وقار باز و ظرافت به ندیمان بگذار  
۱۴ - حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد زن آورده که گفت  
اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم بارها در دلم آمده که با قلمی دیگر نقل  
کنم تا در هر صورت یک زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد **حکایت**  
بس گریه سخت و کس ندانست که گریه است پس جان بلباب آمد که برو کس نگرست

باز از شتمات اعدای من اندیشم که طبعنه در قفا من بنهند و سعی مرا در  
 حق عیال بر عدم مروت حل کنند و گویند - **قطعه**  
 بین آن بے حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیک سختی  
 که آسانی گزیند خوشی را زن و فرزند بگذارد به سختی  
 و در علم محاسبیت چنانکه معلوم است چیز و اتم اگر بجا شمشیر معین  
 شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عده شکر آن بیرون آمدن تو نم  
 گفتم عمل پادشاه اے پیرا در و طرف دارا میدانان و بیم جان و هلاک را  
 خردمندان باشد بدین امید داران بیم افتادن -

**قطعه**

کس نیاید بجانم در ویش که خراج زمین و بار غده  
 یا به تشویش و غصه رهنی شو یا بگریند پیش زان غینه  
 گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من بنیاد روی شنیده  
 که هر که خیانت در زود و شمش از خیانت بلرز و قمر و  
 راسته موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست  
 حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنهند حرامی از سلطان و دزد  
 از پاسبان و فاسق از غماز و رومی از محاسب از آنکه حساب پاکست از محاسبه  
**چهار پاک**  
**قطعه**



مکن فرح روی در عمل اگر خواست  
که روز رفع تو باشد مجال شهنشنگ  
توپاک باش بر او مدار از کس پاک  
زنند جامه ناپاک گاوران بر سنگ  
گفتم حکایت رو باهی مناسب حال است که دیدنش گمیزان و پنج نشستن  
افغان و خیزان کس گفتش که آفتست که موجب چنین محافست گشتا شنیدم که  
شیر ز بسخره میگیرند گفت اے سفیه ترا با شیر چه مناسبت و او را با تو چه  
مشابعت گفت خاموش اگر حدودان بغرض گویند که این بهم چه شیر است  
و گرفتار ایم که راغم تخلیص من باشد که تا نفیض حال من کند و تا تریاق از عراق  
آورده شود ما را گزیده مرده شود ترا همچین فضل است و دیانت و تقوی و امانت  
لیکن متعنتان در کمیند و مدعیان گوشت نشین اگر آنچه سیرت است بخلان آن  
تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آئی در آن حالت که احوال مقاتل باشد پر  
مصلحت آن بنیم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوی.

فرو

بدریا و منافع پیشمارست اگر خواست سلامت بر کنارت

رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد و دوس از حکایت من در هم کشید و سخنها  
را بخش امیسه گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت است و فهم و وراثت قول حکما  
درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان  
دوست نمایند.

## قطعه

دوست مشار آنکه در نعمت زند      لاف یارے ویر اور خواندگی  
دوست آن باشد که گیر دوست      در پریشان حالے و در ماندگی  
دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض      می شنود نزدیک صاحب  
دیوان رقم بسایقه معرفتیکه در میان ما بود      و صورت حالش بگفتم و اطمینان  
استحقاقش بیان کردم تا بکارے مختصرش نصب      کرد و ند چند سیرین  
برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را      پسندیدند کارش از ان در  
گذشت و بمرتب بالا ترازان ممکن شد      همچنان نجم سعادتش و ترقی بود  
تا با وج ارادت بر سید و مقرب حضرت سلطان      و معتمد علیه کشت بر  
سلامت حالش شادمانی کردم - در ان قربت مرا      با طائفه یا ران  
اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم      یکد و منزلم استقبال کرد و ظاهر  
حالش دیدم پریشان و در بیات و رویشان      گفتم چه حالتست گفت  
آن چنان که تو گفته طائفه حدیروند و      بجای تم تسوب کردند و ملک  
دام ملک در کشف حقیقت آن استقصا      نفرمود و یاران قدیم و دوستان  
خیم از کله حق خاموش شدند و صحبت      ویرین فراموش کردند -

## قطعه

نه بینے کہ پیش خداوند جاہ      ستایش کنان دست پر بر بند

اگر روزگارش در آرزو نپایست  
همه عالمش پای بر سر نهفت  
فی الجمله با انواع عقوبت گرفتارشدم تا درین بهفته که مرز و سلامت  
حجاج بر سید از بند گرام فداص کردند و ملک موروثم خاص گفتم در آن  
نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون ستم  
دریاست خطرناک و سودمند یا گنج بر گیری یا در تلاطم میبری -

طلسم

فرد

یا ز بهر دو دست کند خواهد و کنار  
یا موج روزی افگندش مرده بر کنار  
مصلحت ندیدم ازین پیش ریش درویش را بسلامت خراشیدن  
و نمک بر جراحت پاشیدن برین کلامه اختصار کردم قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای  
چو در گوشت نیاید پند مردم  
و گره گزندی طاقت نیش  
مکن انگشت در سوراخ کزوم

۱۵ حکایت تنه چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهرا ایشان  
بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طائفه حسن ظنی بلیغ بود  
و او را رے معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرده مناسب حال  
در دیشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا  
بطریق کفایت یاران متخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم در بانم رها  
نکرد و بجا گفت معذورش داشتم که لطیفان گفته اند -

کرد

قطعه

در میر و وزیر و سلطان را      بے وسیت مگر و پیران  
 ساک و دربان چو یافتند غریب      این گیر بالش گیران دامن  
 چند آنکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من و قوت یافتند و با کرامت  
 در آوردند و بر تر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم

فرو

بگذار که بنده کیسم      تا در صف بندگان نشینم  
 گفت الله الله چه جای سخن است - فرو      نازت بکشم که ناز نیشی  
 گریه بر سر و چشم من نشیند      فی الجمله شستم و از هر در سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد  
 و گفتم - قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام      که بنده در نظر خویش خوار میبارد  
 خدای راست مسلم بنز گواری و علم      که جرم بیند و نان برشته را میبارد  
 حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا باز بر  
 قاعده ماضی میادارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین  
 خدمت پیوستیدم و عذر جبارت بخواتم و گفتم قطعه  
 چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید      روند خلق بدیدارش از بس فرسنگ

ترا تحمل امثال ما باید کرد که چکس نزنند بروخت بی پرنگ  
۱۶- حکایت - ملکه زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم  
بر کشاد و دوا و سخاوت بداد و نعمت بے دریغ بر سپاه و رعیت بخشیت

قطع

نیاساید مشام از طبله رعود بر آتش نه که چون عنبر بوبید  
بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه تا بنفشانی نروید  
یکے از جلساے بے تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت  
را بسے اند و ختم اند و بر اے مصلحتی نناده دست ازین حرکات کوتا  
کن که واقعا در پیش هست و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت در مانی

قطع

اگر گنجی کنی بر عایان بخش رسد هر که خداے را بر بنج  
چرا نشانی از هر یک جوی سیم که گرد آید ترا هر روز گنج  
ملک زاده روے ازین سخن در هم آورد و موافق طبعش نیامد و مر  
اور از جسد فرمود و گفت خداوند تعالی امر اما ملک این مملکت  
گردانیده است تا بخورم و به بخشم نه پاسبان که نگه دارم  
پیت

قارون هلاک شد که چنانچه گنج داشت نوشیروان مرد که نام نگو گذاشت

۱۷- حکایت - آورده اند که نوشیروان عادل را در شکار گاهی صید  
 گیاه میکرد و نمک بود غلامی را بر دست او انداخته تا نمک را نوشیروان  
 گفت به قیمت بتان تار شسته نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چهل  
 زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس که آمد بران میرد  
 کرد تا بدین غایت رسید - <sup>قطعه</sup>

اگر ز باغ رعیت ملک خور و سبزی  
 بر آورد غلامان او درخت از بیخ  
 به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد  
 زنند لشکر با لش هزار مرغ بسنج  
 ۱۸- حکایت - مردم آزار می دادند که سنگی بر سر صاعقه  
 زد و درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را بران  
 لشکری خشم آمد و در چاه کرد و درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو  
 کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این بملن سنگ است که در  
 فلان تار بیخ بر سر من زدی گفت چندین روز کار کجا بودی گفت از  
 جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم  
 مثنوی

ناز را که بینی بخت یار  
 عاقلان تسلیم کردند خست یار  
 چون ندارے ناخن و زنده تینه  
 بایده آن به که گیسوی ستینه  
 هر که با قولا و بازو خسته کرد  
 ساعد مسکین خود را بخره کرد

باشن تا دوشش بند دروزگار پس بکام دوستان مغزش برآر  
 ۱۹- حکایت یکے را از ملوک مرصعے ہاکی بود کہ اعادت ذکر آن نا کرد  
 او لے طائفہ از حکماء یونان متفق شدند کہ مرین در دراد و انے نیست  
 مگر زہرہ آورے کہ بچہ دین صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن دہقان  
 پسرے یافتند بران صورت کہ حکما گفته بودند پدر و مادرش را بخواہند  
 و نعمت یکے را ان نشود و گردانیدند و قاضی قزوے داد کہ خون یکے از جریٹ  
 ریختن سلامت نفس پاوش را روا باشد چلا و قصد کرد پسر سرورے  
 آسمان بر آورد و تبسم کرد ملک پرسید کہ درین حالت چه جای خندیدنست  
 گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی بر بند و ادا زبانشا ہند  
 اکنون پدر و مادر بعلت خطام و نیام را بخون در سپردند و قاضی بکشتن قوی  
 داد و سلطان مصلح خویش اندہلاک من حی بدین بحر خداے عزوجل پناہ  
 بنیے یقیم

پست

پیش کہ بر آورم ز دستت فریاد ہم پیش تو از دست توئی خواہم داد  
 سلطان راول ازین سخن بہم برآمد و آب درویدہ بگردانی و گفت ہلاک  
 من او لے ترکہ خون چنین طغی ریختن بیگناہ سر و چشمش بہوسید  
 و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بے اندازہ بخشید گویند ملک ہمدان  
 مہنتہ صحت یافت

۲۰- حکایت یک از بندگان عمر و لیث که نیت بود کسان در عقبش  
برفتند و باز آوردند وزیر را با و سر غرض بود اشارت بکشتش کرد تا دیگر  
بندگان چنین فعل نیارند بده سر پیش عمر و لیث بر زمین نهاد و گفت-

### نرو

هر چه رود بر سرم چو تو پند سر رو است بنده چه دعوی کند حکم خداوند است  
لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت  
سجود من گرفتار آئی اجازت فرمائی تا وزیر را بکشم پس آنکه قصاص او بفرمای  
خون من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه  
مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا  
و صدقه گوید پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلا بی نیفتد گناه از من است و قول  
حکیمان مقبره گرفته اند قطعه

چو کروم با کلوخ انداز پیگار سر خود را بنا دانی شکستی  
چو تیر انداختی بر روی دشمن چنان دان کاندرا با جوش نشستی  
۲۱- حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که بگنان  
را در مواجبه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقاً از حرکتی در نظر  
ملک ناپسند آمد مصداق نمرود و عقوبت کرد و سر تهنگان با و شاه  
بسوابق نعمت او متصرف بودند و بشکر آن مرثیه در مدت



توکیل اور فوق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روانداشتند

قطعه

صلح بادشمن اگر خواہے ہر گز ترا      در قضا عیب کند و ز نظرش تحجین کن  
سخن آخرید ہاں میکزد و موزی را      سخن تلخ نخواہی و بخش شیرین کن  
انچہ مضمون خطاب ملک بود از عمدہ بعضی بیرون آمد و بہ یقینی در  
زند ان بماند آوردہ اند کہ سیکے از ملوک نواحی و رخنہ پیغماش فرستاد کہ  
ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار نداشتند و بے عزتی کردند اگر اسے  
عزیز فلان بجانب ما انتقامی کند در رعایت خاطرش ہر چہ تمام تر سے  
کردہ آید و اعیان این ملک پیدا را و مقصد و جواب این حروف  
را منتظر خواہ چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر  
کہ اگر بر ملا افتد فتنہ نباشد بر قفای ورق نوشت و روان کردیکے  
از متعلقان کہ برین واقف بود ملک را اعلام کرد کہ فلان را کہ جس فرمودہ  
باملوک نواحی مراسلت دارد ملک بہم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را  
بکہ فتنہ و رسالت بر خوانند فتنہ بود کہ حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت  
بندہ است و تشریف قبولی کہ فرمودند بندہ را امکان اجابت آن نیست  
بحکم آنکہ پروردہ نعمت برسانان ام و بانک مایہ غیر فاطری باولی نعمت  
قدیم یہ غائی نتوان کرد و فرود

آنرا که بجای رست هر دم کریم  
عذرش بنه ار کند بجز رستم  
ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر  
خواست که خطا کرده ام که ترا به جرم و خطا بیا زردم گفت ای خداوند بنده  
درین حالت مرا خداوند را خطا نمی بیند بلی تقدیر خداوند تعالی چنین بود  
که مرا این بنده را مکر و بهی رسد پس بدست تو اولی تر که سوا این نعمت  
برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند **قلنومی**

گرگزندت رسد ز خلق مرغ  
که نه راحت رسد ز خلق مرغ  
از خدا دان خلافت و دشمن دوست  
که دل هر دو در تصرف اوست  
گرچه تیر از کسان همه گذرد  
از کمان و از بسند ایل خرد  
۲۲ حکایت سیکه را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان میگفت که  
مرسوم فلان را چند آنکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مقرر  
فرمان و دیگر خدمتگاران بله و لعب مشغول و در ادا ای خدمت  
مشاؤون صاحب دلی بشنید فریاد و خروش از بساوش برآمد پرسیدندش  
که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خداست تعالی بهمین مثال دارد.

شمار

و بامداد گر آید کس به خدمت شاه  
سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه  
امید هست پرستندگان مخلص را  
که نا امید نگر و نذر آستان آله

## مستشو

مترے در قبول فرمان ست ترک فرمان دلیل حرمان ست  
 ہر کہ سہارے راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد  
 حکایت - ظالمے را حکایت کنند کہ ہمیزم درویشان خریدنی بحیف  
 و تو انگران را دادی بطرح صاحب دلے برو گذر کرد و گفت - ہیبت  
 ماری تو کہ ہر کراہے بینے برنے یا بوم کہ ہر کجاستینے بکنے  
 قطعہ

زورت ار پیش مے رود باما باخداوند غیب دان نرود  
 زور مندی مکن بر اہل زمین تا دوائے بر آسمان نرود  
 حاکم از گفتن او برنجید و روے از بیعتش در ہم کشید و بدو التفات  
 نکرد تا شبے آتش مطبخ در انبار ہمیزم افتاد و سائر اہل لکش بسوخت و از  
 بستر نرمنش بر خاکستر گرم نشاندا اتفاقا قاہمان شخص بروے بگذشت و دیدش  
 کہ بایاران ہمگیفت ندانم کہ این آتش از کجا در سراے من افتاد و گفت  
 از دو دول درویشان - قطعہ

حذر کن زدو دروہناے ریش کہ ریش درون عاقبت سر کند  
 بہم بر مکن تا تو اسے دے کہ آہے جہانے بہم بر کند  
 لطیفہ - بر تاج کینسر و نوشتہ بود -

## قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز که خلق بر سر مابر زمین بنواهد رفت  
 چنانکه دست بدست آمدست ملکها بدستهای دیگر چنین بنواهد رفت  
 ۳۳ حکایت - یکے در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سه صد و  
 شصت بند فخر دانسته و هر روز از آن بنوعی کشتی گرفتگی مگر گوشه خاطرش  
 با جمال یکے از شاگردان میله داشت سه صد و پنجاه و نه بندش در آموت  
 مگر یکے بند که در تعلیم آن دفع انداخته و تاخیر کرده فی الجمله سه و رقت  
 و صنعت سر آمد و کسے را در زمان او با او امکان مقاومت نبود و تا بجای که  
 پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که برست از روی  
 بزرگیست و حق تربیت و گرنه بقوت از و کمتر است و بصفت با او بر هر ملک  
 را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعیت کنند مقامی متسع ترتیب کردند  
 و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند  
 پس چون پیل مست و رآمد بصدی متنی که اگر کوه روین بودی از جای بر کنیدی  
 استاد دانست که جوان بقوت از و برتر است بدان بند غریب که از وی  
 پنهان داشته بود با و سے در او سحیت پس درقع آن ندانست و بهم برآمد استاد  
 از زمینش بدو دست بالای سر برد و بر زمین زد و غریب از خلق برخاست ملک  
 فرمود استاد را خلعت و نعمت داد و پسر را زجر فرمود و ملاست کرد

کہ با پرورندہ خویش و عوالم مقاومت کردی و بہر نیروی گفت اسے  
پادشاہ روسے زمین بزور آوری برین دست نیافت بلکہ مر از علم کشتی و قیقہ  
ماندہ بود و ہمہ عمر از من در پیغ میباشست امر و زبدان و قیقہ بر من غالب  
گفت از بہر چنین روزے نگہ میداشتم کہ زیر کان گفتہ اند دوست را چندان  
قوت مدہ کہ اگر دشمنی کند تواند نشنیدہ کہ چہ گفت آنکہ از پرورندہ خویش جفا دید

قطعه

یا دلت خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانہ نکرد  
کس نیا موقت علم تیر از من کہ مرا عاقبت نشانہ نکرد  
۲۵ حکایت - در ویستے چہرہ بگوشہ صحراست نشسته بود پادشای بزرگ  
بگذاشت در ویستے از ان کہ فراغ ملک قناعت است بد و التفات نکرد  
سلطان از آنجا کہ سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طائفہ خستہ  
پوشان امثال بہا کم اند و اہمیت و آدمیت ندارند وزیر نیز و یکیش آمد و گفت  
اسے چو انحر و سلطان روسے زمین بر تو گذر کرد و قدسیتے نکردی و شمر الط  
ادب بجانیا وردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسے وارد کہ  
توقع بہ نیست او دار و دیگر بد آنکہ ملوک از بہر پاس رعیت تہذیب رعیت از بہر طاعت

قطعه

پادشہ پاسبان در ویستے است گر چہ رامش بفر و ولست اوست

گو سپند از براسے چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه

یکے امروز کامران بینے دیگرے رادال ز مجاہدہ ریش  
روز کے چند باش تا بخورد خاک مغر سر خیال اندیش  
فرق شاہی و بندگی برخت چون قضای نہشتہ آید پیش  
گرے خاک مرده باز کند نشاند تو انگر از در ویش  
ملک را گفتن در ویش استوار آمد گفت از من متنائی مکن گفت  
آن ہی خواہم کہ دیگر بارہ ز حمت بمن ندہے گفت مرا پندی وہ گفت

ہیت

در باب کنون کہ نعمت ہست ہست کین دولت و ملک میر و دوست ہست  
۲۹ حکایت یکے از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و بہت ہست  
کہ روز و شب بندست سلطان مشغول مے باشم و بخیب برش امیدوار  
واز عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خداے عزوجل  
را چنین ترسیدی کہ تو سلطان را از جملہ صدیقان بودے۔

قطعه

گر نہ بودے امید راحت و رنج پائے در ویش بر فلک بودے  
گر وزیر از خدا بہتر سیدے ہچنان کہ فلک ملک بودے

۲۶- حکایت - پادشاه بکشتن بنگینا ہے اشارت کرد گفت اسے  
ملک موجب شمشے کہ ترا برین بست آزار خود مجوسے کہ این عقوبت بر ما یک نفس  
سر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند - <sup>قطعه</sup>

دوران بقا چو باد صحرانگدشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت  
پنداشت ستگر که جفا بر من کرد و گردن او بماند و بر ما بگذشت  
ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت -

۲۸- حکایت - وزیراے نوشیروان در صحنے از مصالح مملکت اندیشه  
همیکردند و هر یک از ایشان دگرگونه راے همیزدند و ملک همچنان تدبیر  
اندیشه کرد و بزیر چهر را راے ملک اختیار آمد و وزیران در نهانش گفتند  
راے ملک را چه فریت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه  
انجام کار معلوم نیست و راے همگنان در شکیست است که صواب آید  
یا خطا پس موافقت راے ملک اولی تر است تا اگر خلاف صواب  
آید بعلمت متابعت از معاتبیت امین باشم که گفتند -

مثنوی

خلاف راے سلطان را می چنین سخن خویش باشد دست بکشتن  
اگر شه روز را گوید شب هست این بیاید گفتن اینک ماه و پروین  
۲۹- حکایت - شایدے کیسو بافت یعنی علوسیت و با قافله حجاز بشهر درآمد

و چنان نمود کہ از حج مے آید و قصیدہ نیکو پیش ملک برد و دعوی کرد کہ و  
گفتہ است ملک نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکے از  
ندماے حضرت پاوشاہ کہ در آن سال از سفر دریا آمدہ بود گفت من اورا  
عیب را ضعی در بصرہ دیدم معلوم شد کہ حاجی نیست و گری گفت من  
اورا شناسم پدرش نصرانے بود و در ملاطیہ بدانتند کہ شریف نیست و شعرش  
را در دیوان انورے بیاقتند ملک فرمود تا بنزدش و نفی کنند تا چہ دین  
و روع در ہم چرا گفت گفت اے خداوند روع زمین سخنی مانده است  
در خدمت بگویم اگر راست نباشد بہر عقوبت کہ خواہی سزاوارا کم گفت آن  
چسیت گفت۔  
قطعه

غریب گرت ماست پیش آورد دو پیمانہ آست و یک چچہ و روع  
اگر راست بخوای از من شنو جہان دیدہ بسیار گوید و روع  
ملک را خندہ گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفتہ است  
فرمود تا انچہ مامول دست مہیا دارند و بدل خوشی اورا کیل کنند۔

۳۰۔ حکایت۔ یکے از پیران ہارون الرشید پیش پدر آندشم آلودہ کہ  
مراقلان سرہنگ زادہ و شتام مادر داد ہارون الرشید ارکان دولت  
را گفت جزاے چنین کسے چہ باشد یکے اشارت بکشتن کرد و یکے  
بزبان بریدن و دیگرے بمصاورت و نفی ہارون گفت اے پسر کرم



آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز سرش و شش نام مادر ده چند اندک از حد گذر پس  
آنکه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم - قطعه

نه مروست آن بنزد یک خرومند که پاپیل و مان پیکار جوید  
بله مردان کس است از روی تحقیق که چون خشم آید شش باطل نگوید  
۳۱ حکایت - با طائفه بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما خرق  
شد و برادر بگذاشت در افتادند یکم از بزرگان گفت ملاح را بگیر این  
هر و را که هر یک پیچاه وینارت بدیم ملاح در آب رفت تا یکم را بر بایند و  
آن دیگر هلاک شد گفتم بقیه عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتار او  
تا خیره کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین هست  
و سببی دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من بر بایندن این یکم  
بیشتر بود که وقت در میان مانده بودم مرا بر شتر نشاند و از دست  
آن و گرتا زبانه خورده بودم در طفل - قطعه

تا توانی درون کس مخراش کاندین راه خاها باشد  
کار و ریش مستمند بر آ که ترا نینتر کارها باشد  
۳۲ حکایت - دو برادر بودند یکم خدمت سلطان کردی و دیگر بعضی بازوان  
خو رو باری این توانگر گفت در ویش را که چرا خدمت نکنی تا از شفقت کار  
کردن بری گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت تنگاری یابی که خروندان گفتند

که نان جو خوردن و نشستن به که مزرین بخدمت بستن به پیت  
بدست آهک تفتت کردن چیس به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گر انما به درین صرف شد تاجه خورم صیف و چه پشم شستا  
اے شکم خیره بنایه بباد تانگنه پشت بخت دست ووتا

۳۳ حکایت کسی مرده پیش نوشیروان عادل بر دوگفت شنیدم  
که فلان دشمن ترا خدا تعالی بر داشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت فرود  
اگر بجز دعد و جال شادمانی نیست که زندگانی مانیز جاودانی نیست

۳۴ حکایت گروهبی از حکما در بارگاه کسری به مصلحتی سخن میگفتند

بزرگمهر که همترا ایشان بود خاموش بود و سوال کردندش که با ما درین بحث  
چرا سخن نگویی گفت وزیران بر مثال اطباء اند و طبیب دار و ندهد بگوید به بیم  
پس چون بنیم که را به شما بر صوابست مرا به سر آن سخن گفتن حکمت نباشد مطلق  
چو کار بے فصولی من بر آید مراد روئے سخن گفتن شاید

و گر بنیم که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینم گناه است

۳۵ حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلوات  
آن طاعی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرده بنشینم این ملک را الا بنشین  
ترین بندگان سیاهی داشت خفیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت

آورده اند که عقل و درایت او تا بجای بود که طائفه حرات مصر شکایت آوردند  
که پنبه کاشته بودیم بر کناری تل باران بے وقت آمد و تلف شد گفت پشم  
بایستی کاشتن تا تلف نشدی صاحب دے بشنید و گفت قشوی  
اگر روزی بدانش در فرودے زناوانان تنگ تر روزی بنودے  
بنادان آن چنان روزی رساند که دانا اندران حیران بماند

### مشکو

بخت و دولت بکار دانی نیست جز بتائید آسمانے نیست  
کیمیا اگر بغصه مانده و رنج ابله اندر حسرا به یافت گنج  
اوقتا دست در جهان بسیار بی تمیز از جند و عاقل خوار  
۳۶ حکایت - اسکندر رومی را پرسیدند و یا شرق و مغرب چه گزینی که یک  
پیشین را خزائن و عمر و ملک و لشکرش ازین بود و چنین فتنی مسیر نشد گفت  
بعون خداے عزوجل هر ملکیتی را که بگرفتم رعیتش را نیاز مردم و رسوم خیرات  
گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاهان جز به نگوئی نبردم هر بیت  
بزرگش بنحو اندال حسرو که نام بزرگان بزرگشته برد

### قطعه

این همه بچسپت چون مے بگذرد بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار  
نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بسا ند نام نیکت برقرار

## باب دوم در حلاق درویشان

۱- حکایت یکے از صالحان بخواب دید بادشاهے را در بهشت  
و پارسائے را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب  
درکات آن چه که مردم بخلاف آن می پنداشتندند آمد که این بادشاه پادشاه  
درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ -

قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح مرقع خود را ز عمالماے تکوینیده بری دار  
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار  
۲- حکایت پیاده سهر و پایزمینه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه  
باشد نظر کردم که معلومی نداشت خرامان همی رفت میگفت -

قطعه

نه با شتر بسوارم نه چو اشتر زیر بارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم  
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفس منیرم آسوده و عمرے بسرآرم  
اشتر سوارے گفتش اے درویش کجا میری بر گرو که بسختی بگیرے  
نشند و قدم و زبیا بان نهاد و برنت چون نخله محمودیر سیدیم تو انکار اهل

فراسید درویش بیا لیش فرو آمد و گفت ع  
 با سخته نیر خردیم و تو بر بختی بگره  
 پیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز شد او بگرد و بیمار بر نرسیت  
 قطعه

اے بسا اسپ تیز رو که بماند که خرنگ جان بمنزل بر  
 بکه در خاک تندرستان دفن کردیم و زخم خورده خرد  
 ۳۲- حکایت - عابدی را بادشاه طلب کرد اندیشید که داروئی  
 بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقاد دے که در حق من دارو زیادت کند  
 آورده اند که داروے قاتل بود بخورد و بگرد -

قطعه

آنکه چون پسته دیدش هم مغز پوست بر پوست بود و همچو پیاز  
 پارسایان روے در مخلوق پشت بر تله می کنند نماز

نبرد

چون بنده خدای خویش خواند باید که بجز خدا نداند  
 ۳۳- حکایت - کاروانی را در زمین یونان هندو ند و نعمت بقیاس پرورد  
 بازگاتان گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیغمبر را شفاعت

آوردند فائده نبود.

## ش

چوپیر و زشد دزد تیر روان چه غم دارد از گریه کاروان  
 لقمان حکیم اندران کاروان بود یک گفتش از کاروانیان اینانرا که نصیحت  
 کنی و موعظت گوئی باشد که بر خیز از مال مالدست بدارند که دریغ باشد  
 چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ باشد که حکمت با ایشان گفتن

قطعه

آه منی را که موریا نه بخورد نتوان برد از و بصیقل تنگ  
 با سید دل چه سود گفتن و عظم نرو و میخ آه منی در سنگ

قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب که جبدر خاطر سکین بالاگرداند  
 چو سائل از تو بزاری طلب کند چیز بدو و گرنه ستمگر بنده و رب ستاند  
 ۵- حکایت - لقمان را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بنی  
 اوبان هر چه از ایشان در نظر ناپسند اما از فعل آن پرهیز کردم

قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی کز آن پندی نگیرد صاحب هوش  
 و گرسد باب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه و را گویش

۶- حکایت - عابدی را حکایت کنند که شب ده من بخور و  
و تا سحر ختمی کردی صاحب دلی بشنید و گفت اگر نیمه نان بخوری و خفتی  
بسیار ازین فاضلت بودی -

قطعه

اندرون از طعام خالی دار تا در و نور معرفت بینی  
ستی از حکمتی بعلت آن که پرستی از طعام تا بینی  
۷- حکایت - پیش یکی از مشایخ کبار گفتم که فلان در حق من  
بغضا و گواهی داده است گفت بصلاحش بخل کن -

رباعی

تو نیکی و روش باش تا بد سگان بنقص تو گفتن نیاید مجال  
چو آهنگ بر لب بود مستقیم که از دست مطرب خورد و گشت آ  
۸- حکایت - یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و  
سحر بر کنار پیشه رفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود سحر گاهان لغزه برود  
راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتش آن  
حالت بود گفت بلبلا ترا دیدم که بتالش برآمده بودند از درخت و کلا  
از کوه و غوکان از آب و بهایم از پیشه اندیشه کردم که مروت نباشد  
همه در تسبیح و من در غفلت خفته کجارداباست -

۹- حکایت - یکے را از ملوک مدت عمر سپرے شد و قائم مقامے  
 نداشت و وصیت کرد کہ بامدادان نختین کیکہ از دوشہر در آید تاج شاہے  
 بر سر وے نہید و تفویض مملکت یوے کنید اتفاقاً اول کیکہ در آمد  
 گردانی بود کہ ہمہ عمر رقمہ اندوختہ و رقعہ ہر رقعہ دوختہ ارکان دولت و عیان  
 حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاہیح قلاع و خزائن بدو  
 کردند و تھے ملک را بندتا بعضے امراے دولت گردن از اطاعت  
 او پیچانیدند و ملوک از ہر طرف بمنارعت برخاستند و  
 بمقاومت لشکر آراستند فی الحجلہ سپاہ و عسیت بہم برآمدند و برخی  
 اطراف بلاد از قبضہ تصرف او بدر رفت و رویش ازین واقعہ خستہ خاطر  
 مے بود تا یکے از دوستان قدیمش کہ در حالت درویشی قرن او بود از  
 سفر باز آمد و در چنان مرتبہ دیدش گفت منت خداے را عزوجل  
 کہ بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و دولت بہمیری گلت از خار و  
 خار ت از پا برآمد گفت اے عزیز تعزیم گوئی کہ چاہے تمنیت  
 نیست انکہ کہ تو دیدی غم نانے و اتم و امروز غم جہانے۔

منوی

اگر دنیا نباشد درو مندیم      و گر باشد بہر ش پای بندیم  
 بلای زین جہان آشوب نیست      کہ رنج خاطر است از بہت ز نیست



۱۰- حکایت - ابو ہریرہ رضی اللہ عنہ ہر روز بخدمت مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آمدی گفت ہر روز میان ما محبت زیادہ شود صاحب دلے را گفتند بدین خوبی کہ آفتاب ست نشنیدہ ایم کہ کسی اور دوست گرفتہ است و عشق آورده گفت ہر روز میتوانش دید مگر در زمستان کہ محبوب ست و محبوب -

شعر  
بیدار مردم شدن عیب نیست      ولیکن سنجیدہ آنکہ گویند بس  
اگر خوشنیتن را ملامت کنی      ملامت نیاید شنیدن کس  
۱۱- حکایت - از صحبت یاران مشتقم ملاستے پیدا آید بود سرور بیابان  
قدس بنا دم و با حیوانات انس گرفتہ تا وقتیکہ سیر قید فرنگ شد و  
در خندق طرابلس با جود اہم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب کہ  
سابقہ معرفتے در میان ما بود گذر کرد و بشاخصت گفت این چہ حالت ست  
کہ موجب ملامت ست گفت چہ گویم -

شعر  
ہے کہ ختم از مردمان بکوبہ و بدشت      کہ از خدایے نبودم بد بگری پروخت  
قیاس کن کہ چہ عالم بود درین سیاحت      کہ در طویلہ نامردم باید ساخت  
فرد

پایه در پنج پش دوستان به که بابیگان در بوستان  
بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم باز خرید و با خوشی تن بجلب  
بر دو و تتر سه داشت بکل من در آورد چون مدتی بر آمد بدخوی و ستیزه  
رو به آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منتفع میکرد  
باری زبان لغت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا از قید فرنگ  
باز خرید گفتم بل من آمم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد  
دینار بدست تو گرفتار کرد.

### مشتوی

شنیدم که سفندی را بزرگه رهانید از دوان دوست گرگ  
شبانکه کار و بر حلقش بجایید روان که سفند از و سه بنالید  
که از خجکال گرگم در بودی چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی  
۱۲- حکایت - باوشاهی رومی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت  
بمرا و من بر آید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش بر آمد و تشویش  
خاطرش برفت و فاسه نذرش بوجدش طارم آمد سیکه از بندگان  
خاص را کیسه درم داد تا بزهان صرف کند گویند عیال و بهنبار  
بود همه روز بگردید و شبانکه باز آمد و درهما بوسه داد و پیش ملک بهناد  
و گفت زاهدان را چنانکه طلب کردم نیا فتم گفت این چه حکایت است

اسچمن و اقم درین ملک چهارصد زاهد است گفت اے خداوند جهان آنکه  
زاهد است نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیکان را  
گفت چندانکه مراد حق درویشان و خداپرستان ارادت است  
واقرا این شوخ دیده را عداوت است و انکار حق بجانب اوست

## شعر

زاهد که درم گرفت و دینار زاهد ترازوسیکه بدست آر  
۱۳ حکایت مریدے گفت پیر را چه کنم که خلافتی برنج اندرم ازبیکه  
بزیارت من ہی آیند و اوقات مرا از نزد ایشان تشویش مے باشد  
گفت هر چه درویشانند مرا ایشان را وای بد و اسچ تو انگر انداز ایشان  
چیز بخواه که دیگر یکے گرد تو نگرند

## ۱۴ حکایت منظم

این حکایت شنو که در بخت داد	رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب	گفت یا پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو نخواه تا شایم	بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت و می نیاسودم	گاه و بیگاه در غم بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار	نه بیابان و باد و گرد و عمار
قدم من بسی پیشتر است	پس چرا عزت تو بیشتر است

تو بر بندگان مهر و سستی      با غلامان یا سمن بوئی  
 من فتاوہ بدست شاگردان      بسفر پاپے بند و سرگردان  
 گفت من سر بر آستان دارم      نه چو تو سر بر آسمان دارم  
 ہر کہ بیوہ گردن افرازو      خویش تن را بگردن اندازو

۱۵- حکایت یکے از صاحب دلاں زور آزمائی را دید ہم برآمدہ و گفت  
 بردہاں انداختہ گفت این را چہ حالتست گفتند فلان دشنام  
 دادش گفت این سر و مایہ ہزار من سنگ بر سر او طاق  
 سخن نمی آرد۔

۱۶- حکایت بزرگے را پر سپیدم از سیرت اخوان با وفا گفت  
 کہینہ آنکہ مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مت م دار و حکما گفتہ اند یادور  
 کہ در بند خویش است نہ برادر است و نہ خویش است۔

و سر و

ہمراہ اگر شتاب کند و سرفراست      دل و کسی بند کہ دل بستہ تو نیست  
 ۱۷- حکایت حکمے را پر سپیدم از سخاوت و شجاعت کہ کرام  
 بہتر است گفت آنکس را کہ سخاوت است شجاعت حاجت نیست۔

و سر و

بہشت است بر گور بہرام گور      کہ دست کرم بہ بازوی زور

## قطعه

نماند حاتم طائی و لیک تابا بد      بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور  
زکوة مال بدرکن که فضل زرا      چو باغبان به بر دشتی دهد انگور

## باب سوم در فضیلت قناعت

۱- حکایت - دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر  
مال اندوخت عاقبت الامر یکی علامه گشت و آن دیگر عزیز مصر شد  
پس این تو انگر چشتم حقارت در فقیه نظر کردی و گفته من بسلطنت رسیدم  
و این همچنان در مسکن بماند گفت اے برادر شکر نعمت باری عزائم  
همچنان بر من افزون ترست که میراث پیغمبران یا فتم یعنی علم و ترا  
میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر -

## مشق نوی

من آن مورم که در پایم بالست      نه ز نورم که از دستم پنا لند  
کجا خود شکرا این نعمت گزارد      که زور مردم آزار رسد اندام  
۲- حکایت - درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می سوخت  
و خرقة بخرقه می دوخت و تسکین خاطر خود را می گفت -

## شعر

بنان خشک فغاغت کنیم و جامه لاق که ریج محنت خود به که با منست خلق  
کسے گفتش چه نشینی که من لان درین شهر طبعی که یکم دار و و کریم میان  
بخدمت آزادگان بسته و بر در و لمان شسته اگر به صورت حالت  
چنانکه هست و قوت یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منست و در و غنیمت  
شمار و گفت خاموش که درستی مردن به که حاجت پیش کسے بردن -

۳۳ حکایت یکم از ملوک عجم طیبے حاذق را بخدمت محمد مصطفی  
صلی اللہ علیہ وسلم فرستاد و سالے چند در دیار عرب بود که تیر تیر پیش  
او نیاورد و معاہدے از وے درخواست پیش پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم  
آورد و گله کرد که مرا این بنده را بسبب معاہدت اصحاب بخدمت فرستاده اند  
درین مدت کسی التفاتے نکرد تا خدمتے که بر بنده معین است بجا  
آورد رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم گفت این طائفہ را طریقه هست که تا اشتها  
غالب نشود نخورند و منور است تا باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم  
گفت اینست موجب تندرستی زمین به سید و رفت

۳۴ حکایت - در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب  
را پرسیدند که روزے چه مایه طعام باید خوردن گفت صد و دم سنگ  
کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت اینقدر ترابریا میدارد و هر چه

برین زیادت کنی حال آنے -

شعر

خوردن بلای نیستن ذکر کردن است      تو معتقد که نیستن از بهر خوردن است  
 ۵ حکایت - دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر گسست  
 کردند یکی ضعیف بود که بعد و شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی  
 سه بار خوردی اتفاقاً بر در شهر رسید به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر  
 دو را بنانه در کردند و بگل برآوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که  
 بگیناها نند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان سلامت برده مردم  
 درین عجب بماندند حکیم گفت خلاف این عجب بودی که این بسیار خوار  
 بوده است طاقت بنیوانی نیاورد و و هلاک شد و آن و گر خوشین دار بود  
 لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و سلامت خلاص یافت -

شعر

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را      چو سختی پیشش آید سهل گیرد  
 و گرتن پرورست اندر فراخه      چو تنگ بیند از سختی بمیرد  
 ۶ حکایت - یک از حکما پسر را بنی همی کرد از بسیار خوردن که  
 سیر مردم را رنجور کند گفت ای پدر اگر سنگ خلق را یکشد نشنیده که  
 ظریفان گویند پسر مردن به که اگر سنگ برودن گفت اندازه نگه دار

شعر

نچندان سحر کرد و پانت بر آید نہ چندانکہ از ضعف جان پنا آید

۷- حکایت - جو اعر وے راور جنگ تا تار چراتے رسید کسی  
گفت فلان باز رگان نوش دار و دار و اگر بخوابے باشد کہ در پیغ  
ندارد و گویند باز رگان بخل معروف بود و جوان مرد و گفت اگر دار و  
خواہم از و دہد یا نہ دہد و اگر دہد نفع کند یا نہ کند بارے خواستن از و  
نہر کشندہ است حکیمان گفتہ اند اگر آب حیات فروشد فی المثل  
بآبروے دانا سحر و کہ مردن بعزت بہ از زندگانی بڈالت -

۸- حکایت - حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ بہت تر و در جهان  
دیدہ یا شنیدہ گفت بلی روزے چل شتر تریان کردہ بودم  
امر اے عرب را پس بگو شتر صحرائے بجا جتے ہر و ن رفتہ بودم  
خار کشے را دیدم پشتہ خار فراہم آوردہ گشتمش بمہمانی حاتم چرانزوے  
کہ خلق بر سہا طو کہ و آمدہ اند گفت فرو کہ تان از گل خویش خود چہ منت حاتم طائی  
نہر دہہ انصاف داوم کہ من اورا بہت جو اعر دی پیش از خود دیدم -

۹- حکایت - موسے علیہ السلام درویشے را دید ازیر سنگے  
بریک اندر شدہ گفت اے موسے دعا کن تا خدای عزوجل مرا  
کفائے دہد کہ از بیطاعتے بجان آمدہ ام موسے دعا کرد و برفت پس



از چند روزی که باز آمد از مناجات مرد را دید که قمار و خلعی انبوه بر سر  
گرد آمده گفت این را چه حالت است گفتند خمر خورده و عریده کرده و  
کس را کشته اکنون بقصاص فرموده اند.

قطعه

گر به مسکین اگر بداشته      تخم کنجشک از جهان برداشته  
پچکس را اگر دوغ و نلداشته      این دو شلخ گا و گره خورداشته

۱۰- حکایت - اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت  
میکرد که وقتی در بیابان راه می‌گم کرده بودم و از ناز و معینی چیزی بامن  
نمانده دل بر هلاک نهاده که ناگاه کیسه یافتم پرا سرور دید هرگز آن ذوق  
و شادی فراموش نکند که پنداشتم که گندم بریان است باز آن تلخی و نومید  
که معلوم کردم که مرورید است.

قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان      تشنه را در دهان چه در چه صدف  
مرد بے توشه کا وقتا در پا      بر کمر بند او چه زر چه نذرت  
۱۱- حکایت - هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش  
ایام در هم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پایی پوشی  
نداشتم بجامع کوفه در آمدم و تنگ یکم را دیدم که پایی نداشت

سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

قطعه

مرغ بر بیان بچشم مردم سیر  
کمتر از برگ تره بر خوان است  
وانکه را دستگاه و قدرت نیست  
شلم بخت مرغ بر بیان است  
۱۲ حکایت - سیکه از ملوک باتنی چپند خاصمان و شکارگاه

برستان از عمارت دور افتادند تا شب در آمد خانه و هتافانی را دیدند  
ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمات سرمان باشد سیکه از روز رگفت  
لایق قدر بلند بادشاهان نباشد بخانه و هتافان رکیک التجا کردن  
هضم اینچاییمه بنیم و آتش اسرو زیم و هتافان را خیر شد ما حاضر که  
داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین بهجوسید و گفت قدر بلند سلطان  
بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر و هتافان ملت بشود  
سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانکه بمنزل نقل کردند باهوش  
خلعت و نعمت فرمود شنیدندش که قدر می چند در رکاب سلطان  
بود و میگفت -

قطعه

ز قدر شوکت سلطان بگشت چیزی کم  
ز انقاف بهمان سر و هتافان  
کلاه گوشه و هتافان با قباب رسید  
که سایه بر سرش انداخت چو تو سلطان

۱۳- حکایت - باز گمانے را دیدم کہ صد و پنجاہ شتر بارداشت چهل  
 بندہ و خند متکار شبے در جزیرہ کیش مرا بجزیرہ تولیش بردہم شب  
 نیامید از سخنامے پریشان گفتن کہ فسلان انبارم تبرکتان  
 است و فلان بقاعیت بہند و ستان و این قبالہ فلان زمین  
 است و فلان چہیز را فلان کس ضمین است و گاہ گفتے کہ حاضر  
 اسکندریہ دارم کہ ہواے خوش است باز گفتے نہ کہ دریای مغرب  
 مشوش است - سعدیاسفرے دیگر در پیش است اگر آن کردہ شود  
 بقیت عمر خویش بگوشتہ بنشینم و قناعت کنم - گفتسم آن کدام  
 سفر است گفت گوگرد پارسی خواہم بردن بچہن کہ شنیدم کہ قیمتے عظیم  
 دارد و کاسچینی بروم آرم و دریای روی بہند و پولاد ہندے  
 بجلب و آبکیہ جلیبی یہمین و بردیامے نے پارس و از ان پس ترک  
 سفر کنم و بدکانے بنشینم انصاف ازین ماخوہا چندان فرو گفت  
 کہ بیش طاقت گفتش نہ اند گفت اے سعدی تو ہم سخنے بگوئی از انہا  
 کہ دیدہ و شنیدہ گفتم -

قطعه

آن شنیدستی کہ در نخر اے غور  
 گفت چشم تنگ دنیا دار را  
 بار سالارے بنیتا دار ستور  
 یا قناعت پرکت یا خاک گور

۱۴- حکایت - صیاد ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت  
حفظ آن نداشت مابہ برو غالب آمد و دام از دستش در برود  
قطعه

شد غلامی کہ آب جو آورد      آب جو آمد و عتلام بہرود  
دام ہر بار ماہی آوردے      ماہی این بار رفت و دام بہرود

بیت

صیاد نہ ہر بار شغل لے بہرود      یک روز بہ بینی کہ پلنگش بخورد  
دیگر صیادان در بیخ خوردند و ملاتش کردند کہ چنین صیدی دردست  
افتاد و نہ اسنے نگاہ داشتن گفت اسے برادران چه توانکر و ہر روزی  
نبود و او را ہمچنین روزے ماندہ حکمت صیاد بہ روزی در وجہ  
نگی سرد و ماہی بے اجل بر خشکی نہرود۔

۱۵- حکایت - دست و پا بریدہ ہزار پانی را بکشت صاحب دلی  
برو بکشت و گفت سبحان اللہ یا ہزار پانی کہ داشت چون اجلس  
نہ از آمد از بیدست و پاے گر یختم نتوانست۔

مشنوی

چو آید ز پے دشمن جانستان      بنہد و اجل پاے مرد ووان  
در آندم کہ دشمن پانی رسید      کمان کیاے نہ نباید کشید

۱۹ حکایت هشت زنی را حکایت کنند که از مهر مخالف  
 بنگان آمده بود و از حلق فراخ و دست تنگ بجان رسیده  
 شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت  
 بازو دامن کاسه فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند بیت  
 فضل و هنر ضایع است چون نمایند عود بر آتش نهند و مشک بسیارند  
 پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بد کن و پای قناعت در دامن سلا  
 کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدنت چاره کم چو شیدنت

شعر

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور کوشش بیفایده است و هم برابر وی کور

نبرد

اگر بهر سر مویت هنر دو صد باشد هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

بیت

چه کند زو ز نسید و ازون بخت باز و بخت به که باز و سخت  
 پسر گفت ای پدر فو اند سفر بسیار است از نه بیت خاطر و جرمنافع و  
 دیدن عجایب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و محاورت  
 حسان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتب و معرفت یاران  
 و تجسست روزگاران چنانکه سا لکان طریقت گفته اند

## رباعی

تا بدکان خانه در گروے هرگز ای خام آدمی نشوی  
 پرواندر جهان تفرج کن پیش از آن روز که جهان بر وی  
 پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفته پیش از است و لیکن مسلم  
 پنج طالع را است بخیتین باز رگانه را که با وجود نعمت و ملکیت  
 غلامان و کنیزکان دارد و شاگردان چایک هر روز شهری و شهر  
 بمقام و هر دم بتفرج گاهه از تقسیم دنیا مشغول

قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریبیت هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت  
 و آنرا که برادر جهان نیست دسترس در او بوم خویش غریب است و ناگهانت  
 و وهم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت  
 هر جا که رود بخت رمت او اقدام نمایند و اگر ارام کنند

قطعه

وجود مردم و انانیت از طلا است بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند  
 بزرگ زاوۀ تاوان بشهر و مانند که در ویا غریبیش هیچ نتانند  
 سوهم خوبرون که درون صاحب دلان بخالطت او میل کند که بزرگان  
 گفته اند که جمال به از بسیاری مال و گویند روسی زیاده هم دلها می خشد

است و کلید در پاس بته لاجرم صحبت او همه چای غنیمت شناسند  
 چهارم خوش آوازی که بجز ده داوود و آب انجریان و مرغ از طیران  
 باز دارد پس پسویت آن فضیلت دل مشتاقان صید کند و  
 از باب معنی بمناومت او رغبت نماید و با انواع خدمت کنند  
 پنجم پیشه ور که سببی باز و کفافی حاصل کند تا آید و از بهر  
 لقمه ریخته نگر و چنانکه بزرگان گفته اند - قطعه

گر بغریب رود از شهر خویش      سختی و محنت نکشد پنیروز  
 در بحرانی قند از ملک خویش      گرسنه خفت ملک نفروز

چنین صفتها که بیان کردم اے پسر در سفر موجب جمعیت خاطر است  
 و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بے بهره است بخمال باطل  
 در جهان برود و دیگر کیش نام و نشان نشود -  
 قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست      بغیر مصلحتش رهبر نکند ایام  
 کیوتری که در گراش بیان خواهد دید      قضایای بروش تا بسوی دانه و دام  
 پس گفت اے پدر قول حکما را چه گونه مخالفت کنم که گفت اند  
 رزق اگر چه مقسوم است با سبب حصول آن تعلق شرط است  
 و یا اگر چه مقدور است از ابواب دخول آن حذر کردن واجب

قطعه

رزق هر چند بیگان برسد      شرط عقلست جستن از درها  
 و رچه کس بے اجل نخواهد مرد      تو مرد و در دهان اثر درها  
 درین صورت که غم با پیل و مان بزخم و با شیر زیان پنجه در افکنم پس  
 مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم که ازین بیش طاقت عینوانی ندارم

قطعه

چون مرد بر فتاد زجای و مقام خویش      دیگر چه غم خورد همه آفاق جای است  
 هر شب توانگری بسرا نمی رود      درویش هر کجا شب آمد سرای است  
 این بگفت و پدر را وداع کرد و مهت خواست و روان شد و با خویشین  
 ستم گفت -

شعر

هنر و چو سنجش نباشد بکام      بجای رود کشت ندانست نام  
 آنچه نین تاب بر کنار آب که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد  
 و خروشش بفرنگ میرفت بریت  
 سه گین آبی که مرغ آبی در و این نبود      کترین موج آسیا سنگ از کنارش در بو  
 گرو هم مردان را دید هر یک بقرا صند در معبر نشسته و رخت سفر بسته  
 جوان را دست عطا بسته بود زبان شنابر نشو و چپند انکه زارے کرد  
 یارے نکردند سالج بیروت از و بخت ده برگردید و گفت



شعر

بے زرت توانی که کنی بر کس زور      و ز روار بے زور محتاج نه

شعر

ز زرداری نتوان رفت بزور از دریا      زورده مرد چه باشد زیر کمر و بیار  
جوان را دل از طعنه ملاح بهم برآمد خواست که از و انتقامی  
کشد کشته رفت بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام  
تعامت کنی در یغ نیست ملاح طمع کرو و کشته باز گردانید

بیت

بدوزد شره دیده هوشمند      و آرد طمع سرخ و ماهی به بند  
چند آنکه دست جوان بریش و گریانش رسید بخود در کشید و بے محابا  
فرود کوفت پایش از کشتی بدرا آمد کشتی کند همچنین درشتی دید پشت  
بگردانید مصلحت آن دیدند که با او بمصاحبت گرانید و با جرات  
کشته مسامحت نماید مشنوی

چو پرفاش بینے تحمل بیار      که سہلی به بند و در کار زار  
بشیرین زبانی و لطف خوشی      توانے کہ پیلے بھونی کشتی  
لطافت کن آنجا کہ بینے ستیز      بزد قز نرم را تیغ تیز  
بگذر ماضی بقدمش در اوقات و ندوبوسے چند بفاق بر سر چشمش داد

پس بکشتی در آورند و روان شدند تا برسند بستونیکه از عمارت  
یونان در آب ایستاده بود و ملاح گفت کشتی را خلطی هست یکی از شما  
که زور آور تر هست باید که برین ستون برو و خطام کشتی بکسرد  
تا عمارت کنیم جوان بخت رو در دلاوری که در هر داشت از خصم آزرده  
دل نیندیشید و قول حکما را کار نغیر مود که گفته اند هر که را بنجه پل  
رسانیدی اگر در عقب آن صدر راحت برسانے از پا و اشش آن  
یک رخبش اینم مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار و رول بساند

سپید

چه خوش گفت بکناش با خیل کناش چو دشمن خراشیدی اینم مباش  
قطعه

نشو اینم که تنگدل گروے چون ز دستت دے به تنگ آید  
سنگ بر باره حصار مزن که بود در حصار سنگ آید  
چند آنکه مقود کشتی بسا حد به چپد و بر بالاے ستون رفت ملاح ز نام  
از کفش در گسلانید و کشتی بر اندیچاره متجسس بر باند روزی دو بلا و محنت  
کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت  
بعد از شبان روزی دگر بر کنار افتاد از حیالتش رقی مانده بود و برگ  
درختان خوردن گرفت و بیج گیاهاں بر آوردن تا اندکے قوت

یافت سرور بیابان نهاد و برفت تا نشه و بی طاقت شد و بر لب  
چاه رسید قوی را دید شربت آب پیشتر می آشیامیدند جوان  
را پیشتر بنو و طلب کرد و بیچاره که نمود رحمت نیاوردند دست تقدی  
دراز کرد و تنه چند را فرو گرفت مردان غلبه کردند و بے محایا پزندش  
مجرم شد - <sup>قطعه</sup>

پشه چو پشه بر نذیل را      با هم مردی و صلابت که اوست  
مورچگان را چو بود اتفاق      شیر زبان بر نذر آرنده پست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانکه رسیدند بمقامیکه  
از وزدان پر خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک  
نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان یکے منم که تنها پناه مرد  
را جواب گویم و دیگر جو انان هم یارے نند این گفت و مردم کاروان  
بلاات او قوی دل شدند و بصحبتش شادمانی کردند و بزراد و آبشش  
و تنگی و واجب دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان  
طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دومی چندان  
در پی آن آشامید تا دیو در ویش بیارامید و خفت پیر مرد  
همانندیده دران کاروان بود گفت ای جماعت من ازین بد رفته شما  
اندیشناکم پیش از آنکه از وزدان چپا یک حکایت کنند غری را در می چند

گرد آمده بود و پشپ از تشویش لوریان در خانه نمی خفت بیکه را از  
دوستان پر خود خواند تا وحشت تنهایی پدیدار و بر منصرف کنی  
چند صحبت او بود و چندانکه بر درهایش و قوت یافت بر و بخورد  
و سفر کرد و پادشاهان دیدند غریب گریان و عریان که گفت حال  
چیزیست مگر آن در هماغه ترا و زدی و گفت لا والله بدست برد

قطعه

هرگز این زمار نه نشستم تا بداشتم آنچه عادت اوست  
زخم دندان و شمشیر تیر است که نمایم چشم مردم دوست

چه دانست اگر این هم از جمله دزدان باشد بعیاری در میان مانعیه  
شده تا بوقت فرصت یاران را جبر کند مصلحت آن می بینم  
که مرا این خفته را بگذاریم و رخت برداریم جو امان را بپندیر استوار  
آمد و مهابته از پشت زن در دل گرفت و رخت برداشت و جوانرا خفته بگذاشت آنکه  
خبر یافت که آفتابش بر کف تافت بر آورد کاروان را رفته دید بچاره بے برگ دید  
ره بجای ببرد و نشسته و بنوا رو بے برخاک و دل بر هلاک نهاده میگفت فرد  
درستی کند بر عریان کسی که نابوده باشد بغیر بی بی پسکین درین سخن بود که پادشاه  
پسر بے بصیر از لشکر یان و ورافتاده بود بالاس سرش ایستاده این  
سخن بشنید و در هیأتش سهیم نگریه صورتش پاکیزه دید و حالش پریشان

نار  
نداشتم

نار  
نداشتم

پرسید از گجائی ویدین جانگه چون افتادے برخی از انچه بر سر او رفته بود  
اعادت کرد و ملکزادہ را بر حال تباہ اور حمت آمد و خلعت و نعمت داد  
و معتدے را باوے بفرستاد تا بشہر خویش باز آمد پدرش بدیدن او شاہانی  
کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانکہ از انچه بر سر او رفته بود از حالت  
کشتی و جور ملاح و ظلم روستائیان بر سر چاہ و غدر کاروانیان و راه  
باہر ہر گیت پدر گفت اے پسر نگفتمت ہنگام رفتن کہ ہتیدستان را ہست  
دلیر بستہ است و پنجہ شیرے شکستہ

چہ خوش گفت آن ہتیدست سلخوڑ چوے ز رہتند از ہفتاؤن زور  
پسر گفت اے پدر ہر آئینہ تارنج نبری گنج یرنداری و تا جان و خطر نہی  
بر دشمن ظفر نیابی و تا دانہ پریشان نکنے خرمن نگیرے نہ بینے بانک  
مایہ رنجے کہ بروم چہ تحصیل راحت کردم و بہ نیشی کہ خوردم چہ مایہ عمل  
آورد

گرچہ بیرون زر زق نتوان خورد در طلب کاہے نباید کرد

خواص گر اندیشہ کند کام نہنگ ہرگز نکند دُر گر انما بہ بچنگ  
۱۴ حکایت یکے از ملوک پارس را نیکستی گرانمایہ در انگشترے  
بود پاری بحکم تفرج بانہی جیت خاصان بمہلا سے شیر از بیرون رفت

فرمود تا انگشتری را بر گنبد عظم نصیب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری  
بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چهار صد علم انداز که در خدمت او بودند بنیدختند  
حمله خطا کردند مگر کسی که بر باهم در باطنی بیاز پیچید هر طرفی انداخت  
باوصیای تیر او از حلقه انگشتری بگذرانید خلعت و ثوبت یافت و خاتم پوی  
از زانی داشتند آورده اند که سپهر و گمان را بسخت گفتند چو چنین کردی  
گفت تار و نیش نختین بر جاے ماند قطعه

گه بود کن حکیم روشن راے      بر نیاید در ست تدبیرے  
گاه باشد که کوکے ناوان      بغلط بر بدت زند تیرے  
۱۸- حکایت - درویشے را شنیدم کہ بجارے در شتہ بود و در  
بروے از جهان بستہ و ملوک و اغنیاء را در چشم ہمت او شوکت و ہیبت  
نماندہ -  
قطعه

ہر کہ بر خود در سوال کشاد      تا ہمیر و نیاز مند بود  
آز بگذار و بادشاہے کن      گردن بے طمع بلبت بود  
یکے از ملوک آن طرف اشارت کرد کہ توقع یکرم و اخلاق مردان چنین است  
کہ یکے بامانان و حکم موافقت کنند شیخ رضا داد حکم آنکہ اجابت و دعوت  
سنت است دیگر روز ملک بعد از قدومش رفت عابد از جاے جبرست ملک  
را در کنار گرفت و تلمظ کرد و ثنا گفت چون غائب شد یکے اجماعت

پرسید شیخ را کہ چندین ملاطفت امروز کہ با پادشہ کردے خلاف عادت  
 بود و دیگر ندیدم گفت شنیدی آنکہ یکے از صاحب دلاں گفتہ است **فسترد**  
 ہر کرا بر سہما طہشتی واجب آمد بختش برخواست

### مشہوری

۱ گوش تو اندک ہمہ عمر دے	تشنہ و آواز دت و چنگنی
۲ دیدہ شکیبہ ز قاشاہے باغ	بی گل و سرین بسیر کرد مرغ
۳ گر نبود بالمش آگندہ پر	خواب تو ان کرد چرخ زبیر
۴ ورنہ دولہ ہمو بہ پیش	دست تو ان کردہ آغوش و پیش
۵ دین شکم بہ ہنیر پیچ	صبر ندارد کہ بار و پیچ

## باب چہارم در فوائد خاموشی

۱ حکایت یکے را از دوستان گفتم اتناع سخن گفتن بعلت آن  
 اختیار آمدہ است کہ غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدہ  
 دشمنان جز بر پدی نمی آید گفت اسے براور دشمن آن بہ کہ نیکی نہ بستد۔  
 ۲ حکایت۔ بازار گاہے را ہزار و پناہ شمار است افتاد پس را گفت  
 نباید کہ یا کہے این سخن در میان نمی گفت اسے پدر فرمان تراست

۵۰ نمونہ کسب و کار و تجارت و کمال و سعادت و شرف و  
 لہذا بعضی سخن را کہ غافلان از اشعار است بہر یافتہ شدہ

نگویم ولیکن باید که مرا بر فائده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان دشمن است  
گفت تمام مصیبت و دانش و سیکه نقصان مایه دوم شتم است همسایه

۳- حکایت - عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحد و محبت  
از و بر نیاید سپهر بنداخت و برگشت کسی گفت ترا با چندین فضل و ادب

که داری با بیدینی محبت نمائند گفت علم من از قرآن است و حدیث و گفتار  
مثنایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر و بچه کار آید

۴- حکایت - جالینوس ابله را دید دست در گیر بیان دانشمند  
زده و بخرمتی همیکرو و گفت اگر این دانا بودی کار او بنادان بدینجا نرسیده

مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و بیگار نه و انانی ستیز و با سبک

اگر نادان بوشست بخت گوید خردمندش بزمی دل بجوید

و و عاقل بدل انگدارند موی همیدون سرکش و آرم جوی

و اگر در هر دو جانب جاها اند اگر زنجیر باشد گلبلا اند

یکی از رشت خوبی داد و شنام تحمل کرد و گفت ای نیک فرمای

بتر ز اتم که خواست گفت آنی که دادم عیب من چون من ندانم

۵- حکایت - سحبان و اکل را در فصاحت فیطیر نهاده اند بکلم آنکه سالی بر سر

چشمه سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبادت دیگر بختی



## مثنوی

سخن گر چه دلبد و شیرین بود      سزاوارت صدیق و محبین بود  
 چو یکبار گفته گوی باز پس      که علوا چو یکبار خور و ند پس  
 ۶ حکایت یکے را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کس بجمل  
 خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگرے در سخن باشد همچنان تمام  
 ناکفته سخن آغاز کند مثنوی

سخن را سرستای خردمندون      سپا در سخن در میان سخن  
 خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش      نگویید سخن تا نه بیند هوش  
 ۷ حکایت تنه چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندے را که  
 سلطان امر و زچه گفت ترا و فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند  
 گفتند انچه با تو گوید با مثال ما گفتن رواندار و گفت با عطا و انکه و انکه که نگوییم  
 پس چرا ہے پرسید

۸ حکایت یکے از شعر اپیش امیر و زوان رقت و شاکت فرمود  
 تا جامه اش بر کند و از ده بدر کند مسکین بر بهت بسرمای رقت سگان  
 در قفای وے افتادند خواست تاسکے بردار و دسگان را وقع کند زمین  
 رنج بسته و عجز شد و گفت اینچه حرام زاده مرد مانند سگان را کشاوه  
 اند و سنگ را بسته امیر و زوان از غر فدیہ بدیشید و بخندید و گفت اسی

حکیم از من چیز بخواه گفت جامه خود سیخا هم اگر انعام قرمانی سالار  
وزدان را بر در حمت آمد جامه او باز داد و قبا سیخا پوشتنی بران مزید کرد  
و در سیخا بران نهاد.

۹ حکایت یک در سیخا بطوع بانگ نماز گفتی باد ای که ستمان  
را از وفرت بدوی و صاحب مسجد امیر سیخا و عا دل نیک سیرت  
نمیخواستش که دل آزرده گرد گفت ای سیخا و مرا برین مسجد را مودنان  
قدیمی اند که هر یک از ایشان پنج دینار مرست داشته ام ترا ده دینار میدهم  
تا بجای دیگر روی برین قول اتفاق گردند پس از مدتی در گذر سیخا  
پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من جیف کردی که به ده دینار  
از آن نفقه ام بیرون کردی که آنجا که رفته ام نیست وینا رسیدم که جای  
دیگر روم قبول نمیکند امیر سیخا دید و گفت زنهان ستانی که به پیچاه دینار  
را صنی گردند.

۱۰ حکایت ناخوش او از سیخا بانگ طلبند قرآن خواندی صاحب  
روزی بر روی بگذشت و گفت ترا مشا هر چند است گفت هیچ گفت  
پس چنین زحمت بخو و چرا میدی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا  
که دیگر بخوان.

لعل

## باب ششم در ضعف و پستی

۱- حکایت - همان پیر بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و  
فرزندے خوب و شبے حکایت کرد که مراد عمه خویش بجز این فرزند بوده است  
درختے درین وادی زیارت گاه است که مردمان بجا بخت خواستن آنجا  
روند و شماسے دراز در پای آن درخت بنجدانالیده ام تا مرا این فرزند  
بخشیده است شنیدم که پسر باریقان آهسته میگفت چه بودے اگر من  
آن درخت را بدانستم که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بخردی.

۲- حکایت - روزے بغرور جوانے سخت رانده بودم  
و شبها نگه پایے گر بوهست مانده پیر مردے ضعیف از پس  
کاروان ہے آمد گفت چه خبے که نه جابے خفتن است گفت  
چون روم که نه پایے رفتن هست گفت این تشیدی که صاحب دلان  
گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گشتن.

